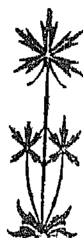
داستان بیژن با منیژه

از شاهنامهٔ فردوسی



طابع و ناشر

شرف الدین الکتبی و اولاده

بهنڈی بازار - بمبئی نمبر ۳

مطبعهٔ قیّمه - بمبئی

۱۹۳۷

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه   بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریك و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد   سپرده هوا را بزنگار و گرد
۵ سپاه شب تیره بر دشت و راغ   یکی فرش گسترده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که بر زد یکی باد سرد   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جوئبار   کجا موج خیزد ز دریای قار
۱۰ فرو مانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل از خویشتن پرهراس   جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد   زمانه زبان بست از نیک و بد
نبُد هیچ پیدا نشیب از فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
۱۵ زان تنگی اندر بجستم ز جای   یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ   در آمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی   شبِ تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
۲۰ برفت آن بت مهربانم ز باغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی   ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت   تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد   شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت   ازان پس که گشتیم با جام جفت
۲۵ مرا گفت آن ماهِ خورشید چهر   که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان   ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ   شگفت اندرو مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنك و جنگ   همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی   مرا امشب این داستان باز گوی
۳۰ ز نیك و بد چرخ ناسازگار   که آرد بمردم ز هر گونه کار
نداند کسی راه و سامان اوی   نه پیدا بود درد و درمان اوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای بت خوب چهر   بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم   شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
۳۵ ز تو طبع من گردد آراسته   ایا مهربان یار پیراسته
چو گوئی بمن باز پوشیده راز   مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون ز تو بشنوم دربدر   چنان چون ترا کام دل سربسر
بگویم بشعر و پذیرم سپاس   ایا مهربان یار نیکی شناس

بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته گه باستان
٤٠ بگفتار شعرم کنون گوش دار خرد یاد دار و بدل هوش دار

﴿داد خواهی ارمانیان از خسرو﴾

چو کیخسرو آمد بکین خواستن جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه برآمد چو خورشید بر تخت شاه
به پیوست با شاه ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست به آب وفا روی خسرو بشست
٤٥ به جوئی که یکبار بگذشت آب نسازد خردمند ازو جای خواب
ز گیتی دو بهره برو گشت راست که کین سیاوش همی باز خواست
به بگماز بنشست یك روز شاد ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاهِ شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ دل و گوش داده به آوای چنگ
٥٠ بزرگان نشسته برامش بهم فریبرز کاؤس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن چو خرّاد و چون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسروانی بدست همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن به پیش اندرون دستهٔ نسترن
٥٥ پریچهرگان پیش خسرو بپای سر زلف شان بر سمن مشکسای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده در آمد یکی پرده دار بنزدیك سالار شد هوشیار
که بر در بیایند ارمانیان سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیك شاه ز راه دراز آمده داد خواه
٦٠ چو سالار هشیار بشنید تفت بر گاه خسرو خرامید و رفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید | بپیش اندر آورد شان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیك شاه | غریوان و گریان و فریاد خواه
۶۰ بکش کرده دست و زمین را بروی | برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی | که خود جاودان زندگی را سزی
۶۵ ز شهری بداد آمدستیم دور | که ایران ازین روی و زان روی تور
بجا خان ارمانش خوانند نام | ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاه تا جاودان | بهر کشوری . دسترس بر بدان
بهر هفت کشور توئی شهریار | ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر مرز توران در شهر ماست | بیك روی ازیشان بما بر بلاست
۷۰ سوی شهر ایران یکی بیشه بود | که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت زار | درخت بر آور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما | ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار | گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه | و زیشان شده شهر ارمان ستوه
۷۵ هم از چارپای و هم از کشتمند | ازیشان بما بر چه مایه گزند
درختان که کشتن نداریم یاد | بدندان بدو نیمه کردند شاد
نپاید بدندان شان سنگ سخت | مگر مان بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه | بدرد دل اندر به پیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد | بگردان گردنکش آواز کرد
۸۰ کزین نامداران و گردان من | که جوید همی نام در انجمن
شود سوی آن بیشهٔ خوك خورد | بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببرّد سر آن گرازان به تیغ | ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه | که بنهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر بدو ریختند همه یك بدیگر بر آمیختند
٨٥ ده اسب آوریدند زرین لگام نهاده بر او داغ کاؤس نام
بدیبای رومی بیاراستند پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین که ای نامداران با آفرین
که داند یکی رنج من رنج خویش و زان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد مگر بیژن گیو فرخ نژاد
٩٠ نهاد از میان گوان پیش پای ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم بفرمان برین کار پیش ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را به بیژن نمود آنگهی راه را
٩٥ بفرزند گفت این جوانی چراست بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیك هر گونه باید کشید ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی بر شاه خیره مبر آب روی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت جوانمرد هشیار بیدار بخت
١٠٠ چنین گفت کای باب پیروز گر تو بر من به سستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر جوانم بکردار و در رای پیر
سر خوك را بگسلانم ز تن منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر همیشه توئی پیش هر بد سپر
١٠٥ کسی را کجا چون تو کهتر بود ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی که بیژن بارمان نداند رهی

تو با او برو با ستور و نوند همش راه بر باش و هم یارمند

﴿ رفتن بیژن بجنگ گرازان ﴾

وزان پس بسیچید بیژن براه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را هم آورد و هم روز فریاد را

۱۱۰ برفت از در شاه با یوز و باز به نخجیر کردن براه دراز

همی رفت چون شیر کف افکنان سر گور و آهو ز تن بر کنان

ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برو دل پر از داغ گرم

همه گردن گور خم کمند چه بیژن چه طهمورث دیوبند

تذروان بچنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون

۱۱۵ بدین سان همه راه بگذاشتند همه راه را باغ پنداشتند

رسیدند آنجا که آن بیشه بود وزان شاه گردان پر اندیشه بود

چو بیژن به بیشه برافکند چشم بجوشید خونش برو بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین که بیژن نهادست بر بور زین

یکی هولناك آتش افروختند نشستند و هیزم همی سوختند

۱۲۰ یکی خیك می داشتند آن زمان گرفتند یك ماده گور گران

بکردند یکسر بر آتش کباب بخوردند و کردند رای شراب

کشادند بر باده دست آن زمان ببودند یك با دگر شادمان

چو شد چهره بر هر دوتن پر شراب طلب کرد گرگین یکی جای خواب

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست مخسب ای برادر زمانی بایست

۱۲۵ که تا بیشتر کار محکم کنیم دل شاه ازین رنج بی غم کنیم

چو آمد بنزدیك بیشه فراز همی جست هر سوی جنگ گراز

بگرگین میلاد گفت اندر آی وگر نه بیك سو بپرداز جای

چو من باگراز اندر آیم به تیر برو تا بنزدیك آن آبگیر

بدانگه که از بیشـــه خیزد خروش — تو بردار گرز و بجای آر هوش
۱۳۰ هر آن کو بیـابد ز چنگم رها — بیك زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین گو — که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر — تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون از من این یارمنـدی مخواه — بجز آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد — همان چشمش از روی وی تیره شـد
۱۳۵ به بیشه در آمد بکردار شیر — کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت — چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوك چون پیل مست — یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند — زمین را بدندان بر انداختند
ز دندان همی آتش افروختند — تو گفتی که گیتی همی سوختند
۱۴۰ گرازی بیامد چو آهرمنا — زره را بدرّید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت — همی سود دندان خود بر درخت
بر انگیختـــند آتش کارزار — بر آمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان برش — بدو نیمه شد پیل تن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر — تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
۱۴۵ سرانشان بخنجر ببرید پست — بفتراك شبرنگ سرکش ببست
که دندان شان پیش شاه آورد — تن بی سران شان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر — ز خوکان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکند هر یك چو کوه — شده گاومیش از کشیدن ستوه

《 فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بجشنگاه منیژه 》

بد اندیش گرگین شوریده هش — بیك سوی بیشه در آمد خمش
۱۵۰ همه بیشه آمد بچشمش کبود — برو آفرین کرد و شادی نمود

بداش اندر آمد ازان کار درد ز بد نامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنان بد نبشته چنین نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتن را نگاه
۱۵۵ ز بهر فزونی و از بهر نام براه جوانی بگسترد دام
نُبُد بیژن آگه ز کردار اوی همی راست پنداشت گفتار اوی
چو خوردند ازان سرخ می اندکی بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که چون دیدی این جنگ من تواند کسی جستن آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای نیکخوی بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
۱۶۰ دل بیژن از گفت او شاد گشت ندانست کش دل چو پولاد گشت
بخوردند باده دو سه هر کسی بکردند بازی و شادی بسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت که از شیر مردیت ماندم شگفت
بر آید ترا اینچنین کار چند به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا که من چند گه بوده‌ام ایدرا
۱۶۵ چه با رستم و گیو و با گستهم چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت بکردیم و گردون برآن بر گذشت
بجا نام ما زان بر آمد بلند بنزدیك خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد کزو شاد گردد دل راد مرد
۱۷۰ همه بیشه و باغ و آب روان یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی گلابست گوئی مگر آبجوی
خم آورده از بار شاخ سمن صنم شد گل و گشته بلبل شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار شود چون بهشت آن همه مرغزار
۱۷۵ پریچهره بینی همه دشت و کوه بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره زند بر گل یاسمین بدو ماهرویان با آفرین
زند خیمه آنگه بر آن مرغزار ابا صد کنیزك همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی همه سرو قد و همه مشکموی
۱۸۰ همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می به بوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیك آن جشن گاه شویم و بتازیم یك روز راه
بگیریم ازیشان پریچهره چند بنزدیك خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان بجنبیدش آن گوهر پهلوان
۱۸۵ بگفتا هلا هین برو تا رویم بدیدار آن جشن خرم شویم
بر اسبان نشستند آنگاه زود برفتند از آن سو که آن جشن بود
گهی نام جست اندر آن گاه کام جوان هر زمان تیز برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز یکی آز پیشه یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیك روز راه فرود آمد آن گرد لشکر پناه
۱۹۰ دران مرغزاران ارمان دو روز همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان دشت تور خود و دختران سپهبد بسور
بتوران زمین کس نه بُد همچو اوی ببالا و دیدار و بر روی و موی
بُد او نازش جان افراسیاب دلش ز آتش مهر او پر ز تاب
ابا صد کنیزك بسان پری بیامد بدان دشت مه مشتری
۱۹۵ عماری چهل جمله از سیم و زر بدو اندرون لعبت سیمبر
فراوان همی ساز عشرت بهم بدان دشت آورده از بیش و کم

نشستند خرم بدان جشن گاه — همه دشت پر شد ز خورشید و ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس — همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد — وزان جشن و رامش همیکرد یاد
۲۰۰ بگرگین چنین گفت پس بیژنا — که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه شان ببینم ز دور — که تورانیان چون بسیچند سور
نخستین یکی روی شان بنگرم — ببینم که آید بدل خوشترم
و ز آنجا همانگه به پیچم عنان — بگردون بر آرم زدوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیار تر — شود دل ز دیدار بیدار تر
۲۰۵ بدو گفت گرگین برو شاد باش — همیشه ز اندوه آزاد باش
چو برخاست بیژن دو رخ همچو ورد — ز بهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت آن کلاه پدر — که در بزمگه بر نهادی بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه — بیاور که ما را به بزم ست راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار — همان یارهٔ گیو گوهر نگار
۲۱۰ بیاورد گنجور چونان که گفت — بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای — بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین — کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت — خرامان بنزدیك آن بیشه تفت
چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد — دل از کام خویشش پر اندیشه شد
۲۱۵ بزیر یکی سرو بن شد بلند — که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیك آن خیمهٔ خوب چهر — بیامد بدلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود — روان را همی داد گفتی درود
فرود آمد از اسب آنگاه زود — بزیر یکی سایهٔ بید بود
ببست اسب را اندر آن جایگاه — همیکرد پنهان بدیشان نگاه

۲۲۰ بتان دید چون لعبت قندهار — بیاراسته همچو خرم بهار
کجا گم شد از پهلوان صبر و هوش — نهاده به آوای ایشان دو گوش
در اندیشه شد بیژن نامدار — که چون گیرد آن ماه گردون کنار
منیژه ز خیمه یکی بنگرید — بر آن سرو بن روی بیژن بدید
یکی اسب بسته به پیش درخت — منیژه فرو ماند از آن کار سخت
۲۲۵ برخسارگان چون سهیل یمن — بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش — فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی — بجوشید مهرش بر آن مهر جوی
فرستاد مر دایه را چون نوند — که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست — سیاوش مگر زنده شد یا پریست
۲۳۰ بپرسش که چون آمدی ایدرا — که آوردت ایدون بدین جا درا
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا — که دل را بمهرت همی بخشیا
مگر خاست اندر جهان رستخیز — که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار — همی جشن سازم بهر نو بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس — ترا بینم ای سرو آزاد و بس
۲۳۵ بگویش که تو مردمی یا پری — برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدیم هرگز چو تو ماهروی — چه نامی تو و از کجائی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام — سبک رفت و میزد بره تیز گام
چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت — دو رخسار بیژن چو گل بر شگفت
۲۴۰ چنین گفت خود کامه بیژن بدوی — که من ای فرستادهٔ خوبگوی
سیاوش نیَم نز پریزادگان — از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ — برزم گراز آمدم تیز چنگ

سرانشان بریدم فکندم براه که دندانهاشان برم نزد شاه
همی بینم این دشت آراسته چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
۲۴۵ چو زین بزمگه آگهی یافتم سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ بخواب
گرم تو برین کار یاور بوی بتو بخشم این جامهٔ خسروی
ز من یابی این جام گوهر نگار ز گوهر بدو اندرون گوشوار
مرا سوی آن خوب چهر آوری دلش با من اندر بمهر آوری
۲۵۰ چو بیژن چنین گفت شد دایه باز بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین ست و بالا چنین چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گر آئی خرامان بنزدیك من بر افروزی این جان تاریك من
بدیدار تو چشم روشن کنم در و دشت و خرگاه گلشن کنم
۲۵۵ فرستاده آمد همان رهنمای دل و گوش بیژن به پاسخ سرای

﴿آمدن بیژن بخیمهٔ منیژه﴾

نماند آن زمان جایگاه سخن خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب پیاده همی گام زد با شتاب
بپرده در آمد چو سرو بلند میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیانی کمر
۲۶۰ بپرسیدش از راه و از کار و ساز که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین قد و این روی و برز برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشك و گلاب گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون همی ساختندش فزونی فزون
نشستن گه رود و می ساختند ز بیگانه خرگه بپرداختند

۲٦٥ پرستندگان ایستاده بپای ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاؤس رنگ ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشك و عنبر چه یاقوت و زر سرا پرده آراسته سر بسر
می سال خورده بجام بلور برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم گرفته برو خواب و مستی ستم

《 بردن منیژه بیژن را بکاخ خود 》

۲۷۰ چو هنگام رفتن فراز آمدش بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد شد مرد مست ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و رفتن براه مر آن خفته را اندر آن جایگاه
۲۷٥ ز یك سو نشستن گه کام را دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا به پوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب به بیداری بیژن آمد شتاب
۲۸۰ در افکند داروی هوشش بگوش بدان تا بجای خود آیدش هوش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروئی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا بیزدان پناهید ز اهریمنا
چنین گفت کای کردگارا مرا رهائی نخواهد بدن ز ایدرا
۲۸٥ ز گرگین بخواهی مگر کین من برو بشنوی درد و نفرین من
که او بُد بدین بد مرا رهنمون همیخواند بر من هزاران فسون

منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
یکی جام می بر نهادش بدست / همی گفت کای شیر خسرو پرست
۲۹۰ بخور می، مخور هیچ اندوه و غم / که از غم فزونی نیاید نه کم
هنوز اندُهی نامده پیش تو / چه داری باندُه دل خویش تو
اگر شاه یابد ز کارت خبر / کنم جان شیرین به پیشت سپر
نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار بُد پیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گل رخی خواستند / بدیبای چینی بیاراستند
۲۹۵ پریچهرگان رود برداشتند / بشادی شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت یکچند کار اینچنین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه رازها باز جست / به ژرفی نگه کرد کار از نخست
کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست
۳۰۰ بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیك درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بید است هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت و این داستان باز گفت
۳۰۵ کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر / به از گور داماد ناید ببر
ز کار منیژه به خیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاك زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیار تر کن نگاه

۳۱۰ اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب ز گفت قراخانش آمد شتاب
به گرسیوز اندر یکی بنگرید کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
زمانه چرا بندد این بند بد غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر نگه دار مر کاخ را بام و در
۳۱۵ نگر تاکه بینی بکاخ اندرا ببند و کشانش بیار ایدرا

《بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب》

چو گرسیوز آمد بنزدیك در ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان شاه گرفتند و هر سو ببستنده راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید می و غلغل و نوش پیوسته دید
۳۲۰ بزد دست و برکند بندش ز جای بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیك آن خانه زود کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن برافکند چشم بجوشید خونش برو بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان بلب بر می سرخ و شادی کنان
۳۲۵ خروشید گرسیوز آنگه بدرد که ای خویش نشناس ناپاك مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان کجا برد خواهی تو جان زین میان
به پیچید بر خویشتن بیژنا که چون رزم سازم برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور همانا که برگشتم امروز هور
بکجا گیو گودرز کشوادگان که سر داد باید همی رایگان
۳۳۰ بگیتی نه بینم همی یار کس جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه بیك ساق موزه درون یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام   در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان   سر پهلوانان و آزادگان
ندارد کسی پوست بر من مگر   همی سیری آید تنش را ز سر
٣٣٥ و گر خیزد اندر جهان رُستخیز   نبیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد   که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا   میانِ یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را   همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا   ببرم فراوان سران را سرا
٣٤٠ گرم نزد سالار توران بری   بخوانم برو داستان یکسری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون   سزد گر به نیکی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی   بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
چو دانست کو جنگ جوید همی   بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها   بخوبی بدادش بسی پندها
٣٤٥ به پیمان جدا کرد ازو خنجرا   بچربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز   چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است گردندهٔ گوژ پشت   چو نرمی نمودی بیابی درشت
چنین است گردنده کار جهان   که ماتم کند سور را در زمان
بر آنسان بنزدیک افراسیاب   ببردند رخ زرد و دیده پر آب
٣٥٠ چو آمد بنزدیک شاه اندرا   گوِ دست بسته برهنه سرا
بدو گفت شاه ای بد خیره سر   چرا آمدستی بدین بوم و بر
بدو آفرین کرد کای شهریار   سزد گر کنی راستی خواستار
نه من بآرزو جستم این پیشگاه   نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم   بدین جشن توران فراز آمدم

۳۵۵ ز بهر یکی باز گم بوده را   برانداختم میهن و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب   که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
بیامد پری و بگسترد پر   مرا اندر آورد خفته به بر
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه   که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت   فراوان عماری بمن برگذشت
۳۶۰ یکی چتر توری برآمد ز دور   گرفته ز هر سو سواران تور
یکی نو عماری بُد اندر میان   کشیده برو چادری پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری   نهاده ببالینش بر افسری
پری یك بیك ز اهرمن کرد یاد   میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند   بران خوبچهره فسونی بخواند
۳۶۵ که تا اندر ایوان افراسیاب   نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
زمانی بایوان بماندم بخواب   بجنبیدم و چشم کردم پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست   منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود   که بر من همی جادوی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب   که روز بدت کرد بر تو شتاب
۳۷۰ تو آنی کز ایران بگرز و کمند   همی رزم جستی بنام بلند
کنون نزدمن چون زنان بسته دست   همی خواب گوئی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن همی   بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار   سخن بشنو از من یکی هوشدار
گرازان بدندان و شیران بچنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
۳۷۵ یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بد گمان
یکی دست بسته برهنه تنا   یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز   اگر چند باشد دلش پر ستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من — دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرما و گرز گران — گزین کن ز ترکان هزاران سران
۳۸۰ به آورد گه گر یکی زان هزار — اگر زنده مانم بمردم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم — برو بر فکند و بر آورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید — بدو گفت چون این سخنها شنید
نه بینی که این بد کنش ریمنا — فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین بد که کرد — کنون رزم جوید بننگ و نبرد
۳۸۵ ببر همچنین بند بر دست و پای — هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در — که باشد ز هر سو برو بر گذر
نگون بخت را زنده بر دار کن — و زان نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس — نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
۳۹۰ چو آمد بدر بیژن خسته دل — ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار — نبشتست مردن به بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی — ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم — ز ناخسته بر دار کرده تنم
به پیش نیاگان خسرو منش — پس از مرگ باشد بمن سرزنش
۳۹۵ روانم بماند هم ایدر بپای — ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم — بر آید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو — دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من — دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان — بماند ز هجران من ناتوان
۴۰۰ دریغا که از من ندارد خبر — که ماندستم این جای خسته جگر

دریغا ندارد پدر آگهی | که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرد رخسار من | چنین کژ چرا گشت پرکار من
دریغا که همسال و یاران من | چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آوخ که بریان شوند | چه بر حال من زار گریان شوند
۴۰۵ گر ایزد بمن بر ببخشایدا | تن رزم جویم نفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم | شود زار و پر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر به ایران زمین | پیامی ز من بر بشاه گزین
بگودرز و گستهم و گیو دلیر | بطوس و فریبرز و رهّام شیر
بگردان ایران رسانم خبر | وزانجا بزابلستان برگذر
برستم رسان زود از من خبر | بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی در است | تنش زیر چنگال شیر نر است
بگودرز کشواد از من بگوی | که از کار گرگین بشد آبروی
مرا در بلائی فکند او که کس | نبینم همی هیچ فریاد رس
بگرگین بگو ای یل سست رای | چه گوئی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی | که هرگز نکرد ست کس با کسی
مکافات آن را بدی ساختی | بدام بلا اندر انداختی
گمان تو این بُد که من کار تو | بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا | ز جان و روانم تو ببریدیا
کنون گیو چون حال من بشنود | بسال دراز از تو می نگرود
۴۲۰ بریده کند نامت اندر جهان | نیارند گفتن ز بهرت مهان
بنالید و دل را ز جان برگرفت | سزد گر بمانی بدین در شگفت

(درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب)

ببخشود یزدان جوانیش را | بهم برشکست آن گمانیش را

کننده همی کند جای درخت | پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید | همه راه ترك کمر بسته دید
۴۲۵ یکی دار بر پای کرده بلند | فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کین دار چیست | دل شاه توران بر آزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است | از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسب و آمد برِ بیژنا | جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ | دهن خشك و رفته ز رخ آب و رنگ
۴۳۰ بپرسید و گفتش که چون آمدی | از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت | چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشود پیران ویسه بروی | فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یك زمانش بدار | نکردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه | نمایم بدو اختر نیك راه
۴۳۵ ز فرمان پیران نه بُد شان گزیر | بگفتند کای پهلوان هژیر
بداریم او را هم ایدر بپای | مگر پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسب پیران ویسه برفت | بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستار وش | بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیك تخت | بر افراسیاب آفرین کرد سخت
۴۴۰ همی بود در پیش تختش بپای | چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی | بپایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی | ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زر تو خواهی و گر گوهرا | و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش | چرا برگزینی همی رنج خویش
۴۴۵ چو بشنید پیران خسرو پرست | زمین را ببوسید و برپای جست

که جاوید بادا ترا تخت جای   نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست   ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید به بخت تو هست   ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست   کس از کهتران تو درویش نیست
٤٥٠ من از پادشاهیت آبادما   بزرگان فرخنده بنیادما
همی غم خورم تا به آرام من   نپیچد کسی گم کند نام من
پس آنگه بگفت ای شه شیرگیر   یکی پند نیك از من اندر پذیر
تو این بیژن نامور را مکش   که هستی یکی شاه با رای و هُش
که کین سیاوش تازه کنی   بتوران چنین جنگ و کین افکنی
٤٥٥ نه من شاه را پیش ازین چند بار   همی دادمی پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز   بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمت پور کاوس را   که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان   بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبندمان   ز هم بگسلانند پیوندمان
٤٦٠ بخیره بکشتی سیاوش را   به زهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را   سر پهلوان رستم نیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان   که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور   سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام   همانا نسود ست اندر نیام
٤٦٥ که رستم همی سر فشاند ازوی   بخورشید بر خون چکاند ازوی
بر آرام بر کینه جوئی همی   گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین   بتوران برآید یکی گرد کین
بسا کس که در کینه بیجان کنند   بسا کس که در خاك پنهان کنند

بسا زن که بی شوی گردد دژم | بسا شیر مردان که گردند کم
۴۷۰ خردمند شاهی و ما کهترا | تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گستردیا | ابا شاه ایران چه بر خوردیا
همانا همی خواستار آوری | درخت بلا را به بار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای | ایا پادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را | نهنگ دژم رستم نیو را
۴۷۵ چو گودرز کشواد پولاد چنگ | که آید ز بهر نبیره بجنگ
همانست ای شاه گیو سترگ | که کوته سخن کرد بر تو بزرگ
ز من بنده ای شاه بپذیر پند | ز چشم دل خویش بر گیر بند
چو برزد بر آن آتش تیز آب | چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد | بایران و توران شدم روی زرد
۴۸۰ نبینی کزین بی هنر دخترم | چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من | ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم | بخندد همه کشور و لشکرم
چو او یابد از من رهائی بجان | ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانیم و درد | بپالایم از دیدگان آب زرد
۴۸۵ بسی آفرین کرد پیران بروی | کد ای شاه نیک اختر راست گوی
چنین است چون شاه گوید همی | جز از نام نیکو نجوید همی
و لیکن بدین رای هشیار من | یکی بنگرد ژرف سالار من
به بندیم او را به بند گران | کجا دار و کشتن گزینند بران
ازو پند گیرند ایرانیان | نه بندند ازین پس بدی را میان
۴۹۰ هر آنکو بزندان تو بسته ماند | ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو رای دید | دلش با زبان شاه یکتای دید

ز دستور پاکیزهٔ راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر

(بزندان افکندنِ افراسیاب بیژن را)

بگرسیوز آنگاه فرمود شاه که بند گران ساز و تاریك چاه

دو دستش بزنجیر بر کش بغل یکی بند رومی بکردار پل

۴۹۵ به پیوند مسمارهای گران ز سر تا بپایش به بند اندران

از آن پس نگون اندر افکن بچاه که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از ژرف دریای کیهان خدیو

فکندست بر بیشهٔ چین ستان بیاور ز بیژن بدان کین ستان

به پیلان گردنکش آن سنگ را که پوشد سر چاه ارژنگ را

۵۰۰ بیاور سر چاه او را بپوش بمان تا بزاری بر آیدش هوش

وزانجا بایوان آن بی هنر منیژه کزو ننگ دارد گهر

برو با سواران و تاراج کن نگون بخت را بی سرو تاج کن

بگو ای بنفرین شوریده بخت که بر تو نزیبد همی تاج و تخت

بننگ از کیان پست کردی سرم بخاك اندر انداختی افسرم

۵۰۵ برهنه کشانش ببر تا بچاه که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

بهارش توئی غمگسارش تو باش درین تنگ زندان زوارش تو باش

ببر زود آنرا به بیژن سپار بمان تا بمیرند هر دو بزار

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ بهستی ز دیدار این روز ننگ

خرامید گرسیوز از پیش اوی بکردند کام بد اندیش اوی

۵۱۰ کشان بیژن گیو از پیش دار ببردند بسته بدان چاه سار

ز سر تا بپایش به آهن ببست بروی میان و بزنجیر دست

بپولاد و خایسك آهنگران فرو برده مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند سر چاه را سنگ بر ساختند

وز آنجا بایوان آن دخترش بیاورد گرسیوز آن لشکرش
۵۱۵ خبر چون بگوش منیژه رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد ازین بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیك چادرا برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینك ترا خان و مان زواری برین بسته تا جاودان
۵۲۰ چو گرسیوز از چاه او باز گشت منیژه ابا درد انباز گشت
بدرد دل اندر منیژه بماند ز دل بر دو رخ قطرهٔ خون فشاند
غریوان همیگشت بر گرد دشت چو یك روز و یك شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیك چاه یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی منیژه ز هر در همی نان چدی
۵۲۵ همی گرد کردی بروز دراز بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی بدین شور بختی همی زیستی
شب و روز با ناله و آه بود همیشه نگهبان آن چاه بود

《 باز گشتن گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن 》

وز آن سو که گرگین میلاد بود که با بیژنش خیره بیداد بود
سوی راه توران گشاده دو چشم ز گفتار بیهودهٔ خود بخشم
۵۳۰ چو یك هفته گرگین بر آنجا بپای همی بود و بیژن نیامد بجای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تا زیان تا بدان جایگاه بجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
۵۳۵ همی گشت بر گرد آن مرغزار همی کرد یار اندرون خواستار

یکایك ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جویباران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لفج و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار / بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
۵۴۰ کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
ازان مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
وزآنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
بایران زمین اندر آورد روی / همی کرد با خویشتن گفتگوی
همی گفت چون بسپرم راه را / چو گویم چو بینم رخ شاه را
۵۴۵ چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبودست با او براه
نگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو / ز گم بودن رزمزن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی / به ارمان ندانم چه پاید همی
۵۵۰ بفرمود تا پور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهادند زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ
هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
۵۵۵ شوم گر نبینم رخ بیژنم / هم آنگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی گشت غلطان بخاك اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه

پذیره بدین راه چون آمدی | که با دیدگان پر ز خون آمدی
۵۶۰ مرا جان شیرین نباید همی | کنون خوار تر گر بر آید همی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم | بیالایم از دیدگان خون گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان | نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست | پر از خاك آسیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش | از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
۵۶۵ بخاك اندرون شد سرش ناپدید | همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و روی پاك | خروشان بسر بر همیریخت خاك
همی گفت ایا کردگار سپهر | تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من | روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر آنجای نیکان بری | ز درد دل من تو آگه تری
۵۷۰ بگیتی مرا خود یکی پور بود | همم پور و هم پاك دستور بود
ازین نامداران همو بود و بس | چه انده گسار و چه فریاد رس
کنون بخت بد کردش از من جدا | چنین مانده‌ام در دم اژدها
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست | که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجانش کسی برگزید | و یا خود ز چشمم تو شد ناپدید
۵۷۵ ز بدها برو بر چه آمد بگوی | که افکند بند سپهری بدوی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار | که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این اسب بی مرد چون یافتی | ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش | سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون | در آن بیشه با خوك پیکار چون
۵۸۰ بدان پهلوانا و آگاه باش | همیشه فروزندهٔ گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز | رسیدیم نزدیك ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام گراز همه شهر مانده ازو در گداز
چو در جنگ نیزه بر افراشتیم به بیشه درون نعره برداشتیم
۵۸۵ گراز اندر آمد بکردار کوه نه یک یک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان بمسمار دندان بکندیمشان
وزآنجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار کزان خوبتر کس نبیند نگار
۵۹۰ بکردار گلگون گودرز موی چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد تو گفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگارست اندر بهار بهاری ندیدم چنو پر نگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور بدلش اندر افتاد ازان گور شور
۵۹۵ برانگیخت از جای شبرنگ را همی پست کردی سمش سنگ را
چو بیژن بنزدیک آن گور شد تو گفتی بتابندگی هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند بسرش اندر افکند پیچان کمند
فکندن همان بود و رفتن همان دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد همی دود از آن مرغزار
۶۰۰ بکردار دریا زمین بردمید کمند افکن و گور شد ناپدید
پیِ وی گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان جزاین اسب وزین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار همی کردمش هر سوئی خواستار

۶۰۵ ازان باز گشتم چنین نا امید — که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار — بدانست کورا تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید — همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه — تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت — سخن را بدان گونه آلوده یافت
۶۱۰ ببرد اهرمن گیو را دل ز راه — که گرداند او را بره بر تباه
بخواهد ازو کین پور گزین — وگر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید — نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا — مگر کام بد گوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان اوی — دگر گونه سازیم درمان اوی
۶۱۵ ازو کین کشیدن بسی کار نیست — سنان مرا پیش دیوار نیست
بباشیم تا این سخن نزد شاه — شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ بر زد بلند — که ای بد کنش ریمن پر گزند
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا — گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تگ و پویه پوی — بگرد جهان اندرون چاره جوی
۶۲۰ پس اکنون بدستان و بند و فریب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه — که تا من به بینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش

《آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو》

وزآنجا بیامد بنزدیك شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بشادی جهان را گذار
۶۲۵ انوشه جهاندار نیك اخترا — نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان — شب و روز بودم برو بر نوان

بجانش پر از بیم گریان بدم ز بیم جدائیش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من ازآن نامور پاك دستور من
۶۳۰ یکی اسب دارد نگونسار زین ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند برین کار ما یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دلِ گیو شاه برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
۶۳۵ بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت چه‌گوید کجا ماند آن نیك جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست و خورسند باش بر امید گم بوده فرزند باش
که اکنون شنیدستم از مؤبدان ز بیدار دل نامور بخردان
۶۴۰ که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا به پیلان سر آرم من آن کشوران
بر آن کینه‌گه بر بود بیژنا همی رزم جوید چو اهریمنا
تو شو دل بدین کار غمگین مدار من او را همانا بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
۶۴۵ چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی پر از شرم جان بداندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز

۶۵۰ که خسرو بهر کار پیروز باد — همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز — بریده چنان چون سران گراز
بدندانهاشان نگه کرد شاه — بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا — بدو بر چه بد ساخت اهریمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای — فرومانده خیره هم ایدون بجای
۶۵۵ زبان پر ز یاوه روان پر گناه — رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند برگفت ناسازگار — ازآن بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتارها یك بدیگر نماند — برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید وهم بد گمان — بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان — که دستان ز دست ازگه باستان
۶۶۰ که گر شیر با کین گودرزیان — بکوشد تنش را سر آید زمان
اگر نیستی از پیٔ نام بد — و یا پیش یزدان سر انجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن — بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر — که بند گران ساز و مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش ببند — که از بند گیرد بد اندیش پند
۶۶۵ بگیو آنگهی گفت باز آر هوش — بجویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار — فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما — بدین کار هشیار بشتابما
وگر دیر یابم ازو آگهی — تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین — که بفروزد اندر جهان هور دین
۶۷ بدانگه که از گل شود باغ شاد — ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا — هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاك فرمان ما — پرستش که فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نمای　　شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا　　به بینم بر و بوم هر کشورا
۶۷۵ کنم آفرین بر نیاگان ما　　گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است　　بجام این سخن مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد　　ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین　　که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند　　ز چشم بدانت مبادا گزند
۶۸۰ ز نیکی دهش بر تو باد آفرین　　که از تو فرازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت　　بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستنش فراوان بگرد جهان　　که یابد مگر زو بجائی نشان
همه شهر ارمان و توران بپای　　سپردند و نامد نشانش بجای

《دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای》

چو نوروز خرم فراز آمدش　　بدان جام فرخ نیاز آمدش
۶۸۵ بیامد پُر امید دل پهلوان　　ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید　　دلش را بدرد اندر آزرده دید
ببخشود مر گیو را شهریار　　بخواهید آن جام گوهر نگار
بیامد بپوشید رومی قبای　　بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین　　برخشنده بر چند کرد آفرین
۶۹۰ ز فریادرس زور و فریاد خواست　　وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه　　بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد و بدید　　درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند　　همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره　　نگاریده پیکر بدو یکسره

۶۹۵ چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران ز سختی همی مرگ جست اندر آن
۷۰۰ یکی دختری از نژاد کیان ز بهر زواریش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار ز هر بد تن مهتر آزاد دار
مگر غم نداری بزندان و بند ازآن پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران به بند اندرست زوارش یکی نامور دخترست
۷۰۵ بگفتار گرگین میلاد دل بدادست پس پای مانده بگل
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی پر از درد گشتم من از کار اوی
بر انسان گذارد همی روزگار که هزمان بگرید برو بر بزار
ز پیوند و خویشان شده ناامید گدازان و لرزان چو یك شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
۷۱۰ چو ابر بهاران ببارندگی همی مرگ جوید بدان زندگی
برین چاره اکنون که جنبد ز جای که خیزد میان بسته این را بپای
که خواهد شدن در دم اژدها که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز شب از رفتن ره میاسای و روز
۷۱۵ ببر نامهٔ من بر رستما مزن داستان را بره بر دما
بخوانم و زین کارش آگه کنم غمان بر تو ای گیو کوته کنم

(نامه نوشتن کیخسرو به رستم)

نویسندهٔ نامه را پیش خواند ازین داستان چند با او براند
به رستم یکی نامه فرمود شاه نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پر هنر ز گردان کیهان برآورده سر
۷۲۰ توئی از نیاگان مرا یادگار همیشه کمر بستهٔ کارزار
دل شهریاران و پشت کیان بفریاد هر کس کمر بر میان
ترا داد گردن بمردی پلنگ بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
جهان را ز دیوان مازندران بشستی و کندی بدانرا سران
چه مایه سر تاجداران ز گاه ربودی و برکندی از پیشگاه
۷۲۵ بسا دشمنا کز تو بیجان شده بسا بوم و بر کز تو ویران شده
سر پهلوانان لشکر پناه بنزدیك شاهان ترا دستگاه
همه جادوانرا شکستی بگرز بیفروختی تاج شاهان ببرز
چه افراسیاب و چه خاقان چین نبشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بسته شد گشایندگانرا جگر خسته شد
۷۳۰ گشایندهٔ بند بسته توئی کیانرا سپهر خجسته توئی
ترا ایزد این زور پیلان که داد بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه بگیری برآری ز تاریك چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش فراز آمدست این بشایسته خویش
چنین کار نامد بگودرزیان ازآن دیو چهران تورانیان
۷۳۵ از ارمانیان آمده دادخواه که از خوك شد بیشه یکسر تباه
همه گفتها را ازین باز گفت نموده بدانجا که بیژن نهفت
بیاید درین کار آزرده گیو بپوید همی از پی پور نیو
تو خود دانی ای مهتر شیر مرد که گیو سپهبد بمردی چه کرد

بجنگ پشن هم بمازندران چه کرد آن دلاور بگرز گران
۷۴۰ بزرگست و گردست و داماد تو بدو شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان و ری همه جامه چاک کند و بر خاک پی
دل و جان من نیز شد مستمند از آن نامور پهلو دیو بند
بتو دارد امید گودرز و گیو که هستی بهر کشور امروز نیو
۷۴۵ شناسی بنزدیك من جاهشان زبان و دل و رای آگاهشان
سزد گر تو آنرا نداری برنج بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود فروزنده‌تر زین جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز او پور کس چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه مرا و نیای مرا نیکخواه
۷۵۰ بهر سو که جویمش یابم بجای بهر نیك و بد پیش من بد بپای
شناسی تو کردار گودرزیان بآسانی و رنج و سود و زیان
چو این نامهٔ من بخوانی مپای سبك باش و با گیو خیز ایدر آی
بدان تا بدین کار با ما بهم زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته بیاریم پیش تو آراسته
۷۵۵ بفرخ پئی بر شده نام تو ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بیاید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها

(بردن گیو نامهٔ کیخسرو بنزد رستم)

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
و از آنجا بیامد سوی خانه رفت ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دوده همه بر نشاند بیزدان پناهید و نامش بخواند
۷۶۰ بیابان گرفت و ره هیرمند همیرفت پویان بسان نوند

چو نخجیر از آنجا که برداشتی دو روزه بیك روز بگـذاشتی
بکوه و بصحرا نهادند روی همی شد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده گه دیدبانش بدید سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند سواران بگرد اندرش نیز چند
۷۶۵ درفش درفشان پس پشت اوی یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام بفرمود بر جرمه کردن لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه بدان تا نباشد مگر کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی همی آمد آسیمه و پویه [illegible]
بدل گفت کاری نو آمد بشاه که گیوست از ایران فر[illegible] براه
۷۷۰ چو نزدیك شد پهلوان و سپاه نیایش کنان برگر[illegible] راه
بپرسید دستان از ایرانیان ز شاه و [illegible]رگان و تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد ز شاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی برنگ ز خون مژه پشت پایم پلنگ
۷۷۵ چو بشنید دستان پر از درد گشت خروشید و رخسار او زرد گشت
و زآن پس نشان تهمتن بخواست بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم ز نخجیر گور دمادم بیاید که بررفت هور
شوم گفت تا من ببینمش روی ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان کز ایدر مرو که زود آید از دشت نخجیر گو
۷۸۰ تو تا رستم آید بخانه بپای یك امروز با ما بشادی گرای
برفتند هر دو بایوان زال گرفتند هر دو سخن را سگال
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه تهمتن بیامد ز نخجیر گاه
پذیره شدش گیو کامد فراز پیاده شد از اسب و بردش نماز

پر از آرزو دل پر از آب روی ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
۷۸۵ چو رستم دل گیو را خسته دید به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباهست کار بایران و بر شاه و بر روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام وز بیژنا ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
۷۹۰ چو آواز بیژن رسیدش بگوش بر آمد بناکام ازو یك خروش
زمانی خروشید و زاری نمود و زآن پس گو پیلتن را ستود
به رستم چنین گفت کای با فرین گزین همه مهتران زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو برین پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده باز یابد روان و یا پیر سر مرد گردد جوان
۷۹۵ درستند اینها که بردی تو نام و زیشان درود و سلام و پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان که از بند و از چه دهندش نشان
نبینی که بر من بپیران سرا چه آمد ز بخت بد اندر خورا
چه چشم بد آمد بگودرزیان کز آن سود بر ما چه آمد زیان
بگیتی مرا خود یکی پور بود که هم پور و هم پاك دستور بود
۸۰۰ شد از چشم من در جهان ناپدید بدین دودمان کس چنان غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور شب و روز تازان چو تابنده هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای به پیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین بجشن کیان هرمز فرودین
۸۰۵ پس آمد ز آتشکده سوی گاه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش بهر سو نگه کرد از اندازه بیش

بتوران نشان داد از و شهریار به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید دو رخسار زرد و دو دیده سپید
۸۱۰ ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد همی برکشید از جگر باد سرد
و زآن پس که نامه برستم بداد همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار فرو ریخت از دیده خون برکنار
۸۱۵ که خویشی ایشان بد از دیر باز زن گیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر گیو داشت فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن گوی بد سر افراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش از این که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست همه بند و زندان اوکرده پست
۸۲۰ به نیروی یزدان و فرمان شاه برآرم من او را ز تاریك چاه

«بزم ساختن رستم از بهر گیو»

وز آنجا بایوان رستم شدند بره بر یکی رای رفتن زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه بر آن نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشتافتم بفرمان شه راه را ساختم
۸۲۵ بدانستم این رنج و کردار تو کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم ولی بهر بیژن پریشان شدم
۸۳۰ نبایستمی کاین چنین سوگوار ترا دیدمی خستهٔ روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام برین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار اگر جان من ز تن نگسلد پاك یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج فدا کردن جان و مردان و گنج
۸۳۵ به نیروی یزدان به بندم کمر به بخت جهاندار پیروز گر
بیارمش ازآن بند و تاریك چاه نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش همی نوش می وز غم آزاد باش
که این خانه زآن خانه بخشیده نیست مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد ز گردان و از شاه گیریم یاد
۸۴۰ چهارم سوی شهر ایران شویم بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور به نیروی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکوئی بهره‌ور بودیا چنان کز دلم زنگ بزدودیا
۸۴۵ چو رستم دل گیو پدرام دید وزان خود به نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند نان و بپرداختند نشستنگه رود و می ساختند
نوازندهٔ رود با می گسار بیامد بایوان گوهر نگار
۸۵۰ همه دست جام از می لعل فام خروشنده چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب بخورد و نکرد او برفتن شتاب

پس آنگاه برخاست بگرفت جام پر از سرخ می رستم زال سام
بگفتا که بر دولت شهریار کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینهٔ بیژنا بتوران در افتد یکی شیونا

《 آمدن رستم نزد خسرو 》

۸۵۵ بروز چهارم گرفتند ساز چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار سوی شهر ایران بسیچند کار
سواران گردنکش از کشورش همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
۸۶۰ بگردن بر افراخته کوس رخش ز خورشید برتر سر تاج بخش
چه از بردنی بود برداشتند بزابل فرامرز بگذاشتند
خود و گیو با زابلی صد سوار کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیك ایران رسید سر تخت کیخسرو آمد پدید
۸۶۵ یکی باد نوشین درود سپهر به رستم رسانید شادان به مهر
بر رستم آمد همانگاه گیو که من رانم از پیش سالار نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش بگو شاه را کز غم آزاد باش
چو رفت از بر رستم آن پهلوان بیامد بدرگاه شاه جهان
۸۷۰ چو نزدیك کیخسرو آمد فراز فراوان ستود و ببردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار بر آمد ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی ‌ ‌ ‌ بمالید نامه ابر چشم و روی
٨٧٥ عنان با عنان من اندر ببست ‌ ‌ ‌ چنان چون بود مرد خسرو پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه ‌ ‌ ‌ بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست ‌ ‌ ‌ که پشت بزرگان و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست ‌ ‌ ‌ که نیکی نمایست و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را ‌ ‌ ‌ سزاوار دارندهٔ گاه را
٨٨٠ که من آمدم از دو منزل به پیش ‌ ‌ ‌ به آگاه کردن سوی شاه خویش
بفرمود خسرو بفرزانگان ‌ ‌ ‌ بخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه ‌ ‌ ‌ که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را ‌ ‌ ‌ شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان ‌ ‌ ‌ چه از گرز داران و دشمن کشان
٨٨٥ بر آئین کاوس برخاستند ‌ ‌ ‌ پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد زگرد سواران بنفش ‌ ‌ ‌ خروشان ستور و درخشان درفش
چو نزدیك رستم فراز آمدند ‌ ‌ ‌ پیاده همی با نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان ‌ ‌ ‌ بپرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه ‌ ‌ ‌ ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
٨٩٠ نشستند گردان و رستم بر اسب ‌ ‌ ‌ بکردار رخشنده آذر گشسب
وز آنجا برفتند زی شهریار ‌ ‌ ‌ به پیش اندرون رستم نامدار
چو آمد بر شاه کهتر نواز ‌ ‌ ‌ نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید ‌ ‌ ‌ که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت ‌ ‌ ‌ که بادی همه ساله با تخت جفت
٨٩٥ که هرمزد یارت بدین پایگاه ‌ ‌ ‌ چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردی بهشت هژیر ‌ ‌ ‌ نگهبان تو باد و بهرام و تیر

ز شهریر بادی تو پیروز گر بنـام بزرگی و فرّ و هنر
سپندار مذ پاسبان تو باد خرد جان روشن روان تو باد
دی و فرودینت خجسته بواد در هر بدی بر تو بسته بواد
۹۰۰ از آذرت رخشنده شب همچو روز تو شادان و تاج تو گیتی فروز
وز آبانت هم کار فرخنده باد سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چـارپایانت مرداد باد همیشه تن و بخت تو شاد باد
ترا باد فرخ نیا و نژاد ز خرداد بادا بر و بوم شاد
چو این آفرین کرد رستم بپای شهنشه بدادش بر خویش جـای
۹۰۵ بدو گفت خسرو درست آمدی که از جان تو دور بادا بدی
توئی پهـلوان کیان جهـان نهـان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش بدین پرهنر جان بیـدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام درستند و خرم دل و شاد کام
۹۱۰ فرو رفت رستم ببوسید تخت که ای نامور شاه پیروز بخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد انوشه کسی کش کند شاه یاد

«بزم کردن کیخسرو با پهـلوانان»

در باغ بگشاد سالار باد نشستنگهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
همـه دیبـهٔ خسروانی بباغ بگسترد و شد بوستان چون چراغ
۹۱۵ درختی زدند از بر گاه شاه بجـا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر برو گونه گون خوشهـای گهر
عقیق و زبرجـد همـه برگ و بار فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همـه بار زرین ترنج و بهی میان ترنج و بهی بد تهی

بدو اندرون مشك سوده به می — همه پیکرش سفته بر سان نی
۹۲۰ کرا شاه بر گاه بنشاندی — برو باد ازآن مشك بفشاندی
بیامد نشست او به زرینه تخت — بسر برش ریزنده مشك از درخت
همه میگساران به پیش اندرا — همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت و چینی قبای — همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار — ببر بر همه جامهٔ زرنگار
۹۲۵ همه دل پر از شادی و می بدست — رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ — فروزنده عود و خروشنده چنگ
بسالار نوبه بفرمود شاه — که گودرز و طوس و گوان را بخواه
بفرمود تا رستم آمد به تخت — نشست از بر گاه زیر درخت
به رستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیك پیوند به روزگار
۹۳۰ ز هر بد توئی پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان — همه بر در رنج بستی میان
شناسی تو کردار گودرزیان — تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای — همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو از انجمن — ز هر بد سپر بوده در پیش من
۹۳۵ چنین غم بدین دوده نامد پدید — غم از درد فرزند بر تر که دید
بدین کار اگر تو نبندی کمر — نبینم بگیتی دگر چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی — که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج — ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود — زمین را ببوسید و برجست زود
۹۴۰ برو آفرین کرد کای نیك نام — چو خورشید هرجای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز — دل بد سگالت بگرم و گداز

توئی بر کیان شاه و سالار و کی کیان جهان مر ترا خاك پی
که چون تو ندیدست یك شاه گاه نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
بدان را ز نیکان تو کردی جدا تو بستی به افسون و بند اژدها
٩٤٥ منم گوش داده بفرمان شاه بدانسو روم کو نمایدم راه
بکندم دل دیو مازندران بفر کیانی و گرز گران
چنان کز پیٔ گیو اگر بر سرم هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید به مژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان
بر آرم بفر تو این کار کرد سپهبد نخواهم نه مردان مرد
٩٥٠ چو رستم چنین گفت گودرز و گیو فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین همی خواندند از جهان آفرین
به می دست بردند و مستان شدند ز یاد سپهبد بدستان شدند
بشادی همیخورد می شهریار گشاده بشادی در نو بهار

«بخشیدن کیخسرو گناه گرگین را بخواهش رستم»

چو گرگین نشان تهمتن شنید بدانست کامد غمش را کلید
٩٥٥ فرستاد نزدیك رستم پیام که ای نیك پی فرخ و نیك نام
درخت بزرگی و گنج وفا در راد مردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گوژ پشت بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود نبشته چنین بود و بود آنچه بود
٩٦٠ بر آتش نهم خویشتن پیش شاه گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من به پیران سر این بد سر انجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان چون غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاك مگر باز یابم من آن کیش پاك

چو پیغام گرگین به رستم رسید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
۹۶۵ به پیچید از آن درد و پیغام اوی — غم آمدش از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که ای خیره ناپاك مرد
تو نشنیده‌ای داســتان پلنگ — بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا — نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر — بود داستانش چو شیر دلیر
۹۷۰ ببایدش بردن به نخجیر بوی — نه نیز از روان رنجش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر — ندیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو — که من پیش خسرو برم نام تو
و لیکن کنون پس به بیچارگی — فرو مانده بینمت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا — بر افروزم این تیره ماه ترا
۹۷۵ اگر بیژن از بند گردد رها — بفرمان دادار کیهان خــدا
رها بودی از بند و رستی بجان — ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
و گر جز برین گونه گردد سپهر — ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه خواه — به نیروی یزدان و فرمان شاه
و گر من نیایم هنرمند گیو — بخواهــد ز تو کین فرزند نیو
۹۸۰ بر آمد برین کار یك روز و شب — ازین کار نگشاد بر شاه لب
دوم روز چون شید بنمود تاج — نشست از بر سیم گون تخت عاج
تهمتن بیامــد بگسترد پر — بخواهش بر شــاه پیروز گر
ز گرگین سخن رفت با شهریار — از آن گم شده بخت و بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من — همی بگسلی بند و زنهار من
۹۸۵ که سوگند خوردم بتخت و کلاه — به بهرام و ناهید و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا — مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هرچه خواهی بخواه ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه که ای با گهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید پیچید همی فدا کردن جان بسیچید همی
۹۹۰ گر آمرزش شاه ناید به پیش بنزدش نیاید همی دین و کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد سر انجام پیچد ز کردار بد
به پیش نیاکانت بسته کمر بهر کینه گه با یکی کینه‌ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش مگر بخت یك لخت بدرخشدش
به رستم ببخشید پیروز شاه رهانیدش از بند و تاریك چاه
۹۹۵ ز رستم بپرسید پس شهریار که چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه که باید که با تو بیاید براه

«آراستن رستم لشکر خویش را»

بترسم ز بد گوهر افراسیاب که بر خون بیژن بگیرد شتاب
که او بادسار است و دیو نژند بدو داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش یك زمان دل ز جای بگرداند آن تیغ زن را ز پای
۱۰۰۰ چنین گفت رستم بشاه جهان که بپسیچم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب نباید برین کار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شدن شکیبا فراوان بتوران بدن
بدان کار باید کشیدن عنان نه هنگام گرز ست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم برفتن به امید و بودن به بیم
۱۰۰۵ ز گستردنی هم ز پوشیدنی بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور اوی ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
سر بدره بگشود گنجور شاه بدینار و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش ببایست ازآن برگزید
۱۰۱۰ ازآن ده شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سواران هزار
ز گردان گردنکش نامور / بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چو زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان گردان و تخت و کلاه
۱۰۱۵ چو رهام و فرهاد گرد دلیر / چو اشکش که هست او یل نره شیر
چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی بپرداختند / چنین کش ببایست بر ساختند

«رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران»

چو آگاهی آمد بگردان شاه / خرامان برفتند تا بارگاه
چنین گفت زنگه که خسرو کجاست / چه آمد برویش که ما را بخواست
۱۰۲۰ پس آنگاه گفتش بگردنکشان / بر آن گرز داران و مردم کشان
چو سالار نوبت بیاید بدر / به شبگیر بندند گردان کمر
سپیده دمان گاهِ بانگِ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
۱۰۲۵ سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیر شان رهنمون / همه دست را پاك شسته بخون
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید
به لشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاك یزدان من
۱۰۳۰ بسیچیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز ایران بماند ... خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه بر سان بازارگان ... بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم ... بپوشید شان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی ... یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
۱۰۳۵ گرانمایه هشت اسب در کاروان ... یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بار شان گوهرا ... صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
ز بس های و هوی جرنگ درای ... بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز شان میخنید ... همی رفت تا شهر پیران رسید
دران مرز توران یکی شهر بود ... که پیران ازآن شهر با بهر بود
۱۰۴۰ چو آمد به نزدیك شهر ختن ... نظاره بیامد برش مرد و زن
به نخچیر بد رفته پیران ز جای ... نبد کس بدرگاه او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخچیر گاه ... بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا ... بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با زین زر ... بگوهر بیاراسته سر بسر
۱۰۴۵ بفرمانبران داد و خود پیش رفت ... بر گاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور ... بایران و توران به بخت و هنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه ... که دستور شاهی و زیبای گاه
چنان کرد روشن جهاندار ساز ... که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجائی بگوی ... چه مردی و چون آمدی پویه پوی
۱۰۵۰ بدو گفت رستم ترا کهترم ... بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بیازارگانی از ایران به تور ... به پیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز ... فروشم بخرم ز هر گونه چیز
به مهر تو دارد روانم نوید ... چنین چیره شد بر دلم بر امید

اگر پهلوان گیردم زیر پر — خرم چارپای و فروشم گهر
۱۰۵۵ هم از داد تو کس نیازاردم — هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار — میان مهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد — که بر موی شان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته — بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بران گوهران بنگرید — کزان جام رخشنده آمد پدید
۱۰۶۰ برو آفرین کرد و بنواختش — بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی — که ما نزد خویشت بسازیم جای
ازین خواسته با تو تیمار نیست — کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هر چه داری بهائی بیار — خریدار کن هر سوئی خواستار
فرود آی در خان فرزند من — چنان باش با من چو پیوند من
۱۰۶۵ چنین گفت رستم که ای پهلوان — هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست — بهرجا که باشیم ازین پس رواست
که با من ز هر گونه گوهر بود — نباید کزان گوهری کم شود
به پیروز بخت تو ای پهلوان — به بیرون بباشیم روشن روان
بدو گفت رو بارزو گیر جای — کنم پاسبانان پیشت بپای
۱۰۷۰ یکی خانه بگزید و برساخت کار — به کلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بگشاد گوش — چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبای و فرش و گهر — بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی — بدان کلبه بازار برخاستی
۱۰۷۵ برآمد برین روزگاری چنین — که رستم بمانده به توران زمین

(آمـــدن منیژه به پیش رستم)

منیژه خبر یافت از کاروان — یکایك بشهر اندر آمد دوان
برهنـه سر آن دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون مژگان برفت — برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان واز گنج خویش — مبادت پشیمانی از رنج خویش
۱۰۸۰ بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند
بر امید دل را که بستی میان — ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار — خنك شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهیستت ز گردان شاه — ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامـد ز بیژن بایران خبر — نیایش نخواهد بدن چاره گر
۱۰۸۵ که چونین جوانی ز گودرزیان — همی بگسلاند ز آهن میان
بسودست پایش به بند گران — دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته به بند — همه جامه پر خون ازآن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب — ز نالیدن او دو چشمم پر آب
تو با فرهی گر بایران شوی — بدان کشور نامداران شوی
۱۰۹۰ بدرگاه خسرو مگر گیو را — ببینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن به بند اندرست — و گر دیر مانی شود کار پست
بترسید رستم ز گفتار اوی — یکی بانگ بر زد بلندش بروی
بدو گفت کز پیش من دور شو — نه خسرو شناسم نه سـالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی — که مغزم ز گفتار کردی تهی
۱۰۹۵ به رستم نگه کرد و بگریست زار — ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد — ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی نرانم ز پیش — که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود   مگر کاهرمن رستخیزت نمود

۱۱۰۰ همی بر نوشتی تو بازار من   ازین روی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم ببازار خویش

و دیگر بجائی که کیخسروست   بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم ز بن گیو و گودرز را   نه هرگز بپیمودم آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود   نهادند در پیش درویش زود

۱۱۰۵ یکایك سخن کرد از او خواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی از ایران و از تخت شاه   چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی ز رنج و ز تیمار من

ازآن چاه سر با دلی پر ز درد   دویدم بنزد تو ای راد مرد

که از تو بپرسم یکی نو خبر   ز گیو و ز گودرز پرخاشخر

۱۱۱۰ زدی بانگ بر من چو جنگ آوران   نترسی تو از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد   ازین در بدان در دو رخساره زرد

همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند ایزد قضا بر سرم

برای یکی بیژن شور بخت   فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

۱۱۱۵ ازین زارتر چون بود روزگار   سر آرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن دران ژرف چاه   نبیند شب و روز و خورشید و ماه

بغل و بمسمار و بند گران   همی مرگ خواهد ز یزدان بران

مرا درد بر درد بفزود ازان   تنم از دیدگانم بپالود ازان

کنون گرت باشد بایران گذر   ز گودرز کشواد یابی خبر

۱۱۲۰ بدرگاه خسرو مگر گیو را   ببینی و یا رستم نیو را

بگوئی که بیژن بچاه اندرست وگر دیر آئی شود کار پست
چو خواهی که بینی میاسائی دیر که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوبچهر چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران نینگیزی از هر سوئی مهتران
۱۱۲۵ مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی بپیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت هر گون خورش که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم به پیچید بر گرد آن نان نرم
سبك دست رستم بسان پری نهان کرد در مرغ انگشتری
۱۱۳۰ بدو داد و گفتش بدان چاه بر که بیچارگانرا توئی راهبر

《آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم》

منیژه بیامد بدان چاه سر دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد چنان هم چو بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کزین گونه بشتافتی
۱۱۳۵ بسا رنج و سختی کت آمد بروی ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی مایه‌ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم کشیده ز هر گونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاهست و هم دل فراخ یکی کلبه آراسته پیش کاخ
۱۱٤۰ بمن داد ازین گونه دستار خوان که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیك آن بسته رو دگر گر بخواهد ببر نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاك پر امید دل گشته با ترس و باك

چو دست خورش برد ازان داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
۱۱۴۵ یکی مهر پیروزه رستم بروی به آهن نوشته بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار چنان کامد آوازش از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش ازان چاه تاریك و بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد که دیوانه خندد ز کردار خود
۱۱۵۰ منیژه عجب ماند ازان کار سخت بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن که این کار سخت بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی بسوگند با من تو پیمان کنی
۱۱۵۵ بگویم ترا سر بسر داستان چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه چو بشنید نالید سخت که بر من چه آمد ز بد خواه بخت
دریغا که شد روزگاران من دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و خان و مان کنون گشت بر من چنین بدگمان
۱۱۶۰ پدر گشته بیزار و خویشان ز من برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر بتاراج دادم همه سر بسر
از امید بیژن شدم نا امید جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست ز من کار تو پاك بر کاستست
۱۱۶۵ چنین گفت کاکنون ببایست گفت ایا مهربان یار و هشیار جفت

سزد گر بهر کار پندم دهی ‌ ‌ ‌ که مغزم برنج اندرون شد تهی
چنان دان که آن مرد گوهر فروش ‌ ‌ ‌ که آن مرغ بریان ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز ‌ ‌ ‌ وگرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین ‌ ‌ ‌ ببینم مگر پهن روی زمین
۱۱۷۰ رهاند مرا زین غمان دراز ‌ ‌ ‌ ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیك او رو بگویش نهان ‌ ‌ ‌ که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی ‌ ‌ ‌ اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد ز بیشه بکردار باد ‌ ‌ ‌ منیژه برستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی ‌ ‌ ‌ کزان راه دور آمدش چاره جوی
۱۱۷۵ بدانست رستم که بیژن سخن ‌ ‌ ‌ گشادست بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوبچهر ‌ ‌ ‌ که ایزد ترا زو مبراد مهر
بسا غم که خوردی در این روز چند ‌ ‌ ‌ ز تیمار گشتی چنین مستمند
بگویش که آری خداوند رخش ‌ ‌ ‌ ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور ‌ ‌ ‌ ز بهر تو پیمودم این راه دور
۱۱۸۰ چو این گفته باشی سخن راز دار ‌ ‌ ‌ شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز ‌ ‌ ‌ شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد ‌ ‌ ‌ دلش زآن دهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان کوهسار ‌ ‌ ‌ که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام ‌ ‌ ‌ بدان نیك پی فرخ نیکنام
۱۱۸۵ چنین داد پاسخ که آنم درست ‌ ‌ ‌ که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی ‌ ‌ ‌ دو رخ را بخوناب شوئی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ ‌ ‌ ‌ بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان ‌ ‌ ‌ ببینی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ — بگردون براندازم آسوده سنگ
۱۱۹۰ مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی برفروز — که شب بر سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را — بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن بران سان پیام — بچاه اندرون گشت ازآن شاد کام
سوی کردگار جهان کرد سر — که ای پاك بخشندهٔ داد گر
۱۱۹۵ ز هر بد تو باشی مرا دستگیر — تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زآنکه بیداد کرد — تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را — بمانم من این اختر شوم را
تو ای جفت رنج آزموده ز من — فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی — همه رنج من شادی انگاشتی
۱۲۰۰ بکردی رها تاج و تخت و کمر — همان گنج و خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست — بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان — بپاداش نیکت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار تیز — کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
۱۲۰۵ منیژه بهیزم شتابید سخت — چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر — که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان — شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز — بگیرد سر هور گیتی فروز
۱۲۱۰ منیژه بشد آتشی برفروخت — که چشم شب قیره گون را بسوخت
بگوش اندرون بانگ روئینه خم — که آمد ز ره رخش روئینه سم

« برآوردن رستم بیژن را از چاه »

تهمتن بپوشید رومی زره   برافکند بند زره را گره
بشد پیش دادار خورشید و ماه   نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد   بدین کار بیژن مرا زور باد
١٢١٥ بگردان بفرمود تا همچنین   ببستند بر گرد گه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ   همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی   همیرفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز   بدان چاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد   که روی زمین را بباید سپرد
١٢٢٠ بباید شما را کنون تاختن   سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   که از سنگ پردخته مانند چاه
بسودند بر سنگ بسیار چنگ   شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی   که سنگ از سر چاه ننهاده پی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر
١٢٢٥ ز یزدان زور آفرین زور خواست   بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین   بلرزید ازان سنگ روی زمین
ز نیروی یزدان بکوشید مرد   سر چاه بگشاد و آواز کرد
ز بیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود کارت بید روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر   ز دستش چرا بستدی جام زهر
١٢٣٠ چنین گفت بیژن ز تاریك چاه   که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاك نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان   ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج   ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو — ببخشود بخشنده یزدان تو
۱۲۳۵ کنون ای خردمند فرخنده خوی — مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را — ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من — چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیر مرد — که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من — بدو رستخیز آید از کین من
۱۲۴۰ بدو گفت رستم که گر بد خوئی — بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای — باسپ اندر آیم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش — از آن تنگ زندان بر آمد خروش
به پاسخ بدو گفت بد بخت من — ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید — بدین روز نیزم بباید کشید
۱۲۴۵ کشیدیم و گشتیم خوشنود ازوی — ز کینه دل من بیاسود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند — برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز — گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد — از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید — همه تن در آهن شده ناپدید
۱۲۵۰ بزد دست و بگسست زنجیر و بند — جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار — بیکدست بیژن بدیگر زوار
پر از غم دل و جان هر دو جوان — همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش — یکی جامه پوشید نو در برش
ازآن پس چو گرگین بنزدیک اوی — بیامد بمالید بر خاک روی
۱۲۵۵ ز کردار بد پوزش آورد پیش — به پیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه — مکافات ناورد پیش گناه

شتر بار کردند و اسبان به زین بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد بار و بیاراست کار چنان چون بود در خور کارزار
۱۲۶۰ بشد با بنه اشکش تیز هوش که دارد سپه را بهر جای گوش
به پیش اندرون کاروان بنه سپاهی بنزدیك او یك تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
یکی کار سازم کنون بر درش که فردا بخندد برو لشکرش
۱۲۶۵ کنم خواب نوشین برو بر تباه سرش را ببرم برم نزد شاه
تو رو با منیژه که من رستخیز ز توران بر آرم بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه نبایدت بودن بدین رزمگاه
چو بیژن ز رستم شنید این سخن که رو با منیژه سوی انجمن
چنین گفت بیژن منم پیش رو که از من همی کینه سازید نو
۱۲۷۰ همانا تو دانی که من بیژنم سرانرا سر از تن همه برکنم
که پیچانم از رنج زندان و بند بیایم به رزم اندرون دردمند

﴿ شبیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب ﴾

برفتند با رستم این هفت گرد بنه اشکش تیز هش را سپرد
عنان را فکندند بر پیش زین کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا به درگاه افراسیاب بهنگام آسایش و گاه خواب
۱۲۷۵ بزد دست و بگسست مسمار و بند چو شیر ژیان خویشتن را فکند
بر آمد ز هر سو ده و دار و گیر درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن پر از خاك چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد که خواب خوشت بر تو نا خوش بواد

بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه   مگر باره دیدی ز آهن براه
۱۲۸۰ منم رستم زابلی پور زال   نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در و بند و زندان تو   که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند   بداماد بر کس نیارد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس   درین دشت گرد پی رخش بس
که بر جان بیژن بکردی شتاب   دلت خیره بینم همی سر بخواب
۱۲۸۵ چنین هم برآورد بیژن خروش   که ای ترك بد گوهر خیره هوش
بیندیش ازآن تخت و فرخنده جای   مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ   مرا دست بستی بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین   که با من نجوید ژیان شیر کین
چو افراسیاب این سخنها شنید   همه جامه بر تن ز بس غم درید
۱۲۹۰ بزد بانگ در خانه افراسیاب   که رزم آوران را ببسته است خواب
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه   که جوید نگین و که جوید کلاه
ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند   همه کشته یا خسته باز آمدند
ز هر سو خروش تکاپوی خاست   ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان براه   زمانه تهی کرد ازو جایگاه
۱۲۹۵ گرفتند بر کینه جستن شتاب   از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش   همه گنج و دینار او کرد پخش
- پریچهرگان سپهبد پرست   گرفته همی دست گردان بدست
گرانمایه اسپان به زین خدنگ   نشانده گهر در جناق پلنگ
ز ایوان سالار بستند بار   به توران نکردند بس روزگار
۱۳۰۰ ز بهر بنه تاخت اسپان بزور   بدان تا نخیزد از آن کار شور
چنان رنجه شد رستم از رنج راه   که بر سرش بر رنج بود از کلاه

سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ — یکی را بتن بر نجنبید رگ
به لشکر فرستاد رستم پیام — که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین — سیه گردد از سم اسبان زمین
۱۳۰۵ کشن لشکری سازد افراسیاب — به نیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ — همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه داران زدوده سنان — همه جنگ را گرد کرده عنان
نگهبان دیده بر آمد ز دور — همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون — پرستنده در پیش با رهنمون
۱۳۱۰ چو رستم بدیدش بدانگونه شاد — یکی داستان از پدر کرد یاد
همی داستان زد تهمتن بروی — که گر مشك ریزد نریزدش بوی
چنین است رسم سرای سپنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

«آمـــدن افراســیاب بجنگ رستم»

چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سواران توران ببستند بار
بجوشید شهر و برآمد خروش — تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
۱۳۱۵ بدرگاه افراسیاب آمدند — کمر بستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته — دل از بوم و از جای پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر — به پیش سپهدار بر خاك سر
همه جنگ را پاك بسته میان — همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت ما را سخن — چه افکند باید برین کار بن
۱۳۲۰ که ما را ازین ننگ تا جاودان — بماند ز کردار بیژن نشان
به ایران بمردان ندانندمان — زنانِ کمر بسته خوانندمان
بر آشفت مهتر بسان پلنگ — ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس — که بر ما ز ایران همین بس فسوس

بزد نای روئین بدرگاه شاه — بجوشید در شهر توران سپاه
١٣٢٥ یلان صف کشیدند پیش سرای — خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران برین مرز راند — که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیدبان بنگرید — زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که بپسیچ کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باك — همی چنگ را بر فشانیم خاك
١٣٣٠ بنه با منیژه گسی کرد و بار — بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا بر آمد سپه بنگرید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد — که پیش آمد این روزگار نبرد
کجا تیغ و ژوبین آهن گذار — کجا نیزه و گرزهٔ گاو سار
١٣٣٥ هنرها کنون کرد باید پدید — بدین دشت کینه بباید کشید
بر آمد خروشیدن کر نای — تهمتن برخش اندر آورد پای
ازان کوه رستم بهامون کشید — چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بر آن پهن جای — ز هر سو ببستند از آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسبان زمین شد سیاه
١٣٤٠ ابر میمنه اشکش و گستهم — سواران بسیار با او بهم
چون رهام و چون زنگه بر میسره — زبون داشت آن جنگ را یکسره
خود و بیژن و گیو در قلبگاه — نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون — حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالار شان رستم آمد پدید
١٣٤٥ غمی گشت و پوشید خفتان جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر به آئین صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد   سوی میمنه رفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده قلب سپاه   سپرد و همیکرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه   از آهن بکردار کوهی سیاه
١٣٥٠ بر انگیخت از جای رستم ستور   بیامد بنزدیك سالار تور
فغان کرد کای ترك شوریده بخت   که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست   ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آئی بکین   بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ   همه پشت بینم ترا سوی جنگ
١٣٥٥ ز دستان تو نشنیدی این داستان   که بر گوید از گفتهٔ باستان
که شیری نترسد ز یك دشت گور   نتابد فراوان ستاره چو هور
بدرد دل و گوش غرم سترگ   اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر   بترسد ز چنگال او کبك نر
نه روبه شود ز آزمودن دلیر   نه گوران بسایند چنگال شیر
١٣٦٠ چو تو کس سبکسار خسرو مباد   چو باشد دهد پادشاهی بباد
بدین دشت و هامون تو از دست من   رهائی نیابی بجان و بتن

﴿ شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان ﴾

چو این گفته بشنید ترك دژم   بلرزید و برزد یکی تیز دم
بر آشفت با نامداران تور   که این دشت جنگست یا بزم سور
بباید کشیدن بدین کار رنج   که بخشم شما را بسی کام و گنج
١٣٦٥ بکوشید و یکباره جنگ آورید   جهان بر بد اندیش تنگ آورید
چو گفتار سالار کردند گوش   ز گردان لشکر بر آمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب   که گفتی جهان غرق گشت اندر آب
فرو کوفت بر پیل روئینه خم   دمیدند شیپور با گاو دم

ز جوشن یکی بارهٔ آهنین کشیدند گردان درآن دشت کین
۱۳۷۰ بجنبید دشت و بتوفید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ بیارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر بخورشید گفتی براندود قیر
۱۳۷۵ بهر سو که رستم برافکند رخش سرانرا سر از تن همیکرد پخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت فرو ریخت از باد و برگشت بخت
بگردان چنین گفت کای سروران سواران ایران و جنگ آوران
۱۳۸۰ شتابید بر جنگ و برهم دهید سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستنست جهان را ز اهریمنان شستنست
همی زور گردی بجای آورید جهانرا ز مردی بپای آورید
بکوشید امروز ای سروران که تا هست گیتی نگردد نهان
چو گردان گردنکش از تهمتن شنیدند زآنسان بمردی سخن
۱۳۸۵ برآمد چو باد اشکش از دست راست ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ همی بزمگاه آمدش جای جنگ
همه رزمگه سر بسر جوی خون درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید
۱۳۹۰ بیفکند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت کز ایرانیان کام و کینه نیافت

برفت از پسش رستم شیر گیر   ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم   همی مردم آهیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار   گرفتند زنده پس از کارزار ⁂
۱۳۹۵ باشکرگه آمد از آن رزمگاه   که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بر پیل بنهاد بار   به پیروزی آمد بر شهریار

﴿ باز آمدن رستم پیش کیخسرو ﴾

چو آگاهی آمد بشاه دلیر   که از بیشه پیروز برگشت شیر
که بیژن شد از بند و زندان رها   ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست   همه کامهٔ دشمنان کرد پست
۱٤۰۰ ز شادی بپیش جهان آفرین   بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند   سوی شاه پیروز بشتافتند
بر آمد خروش و بیامد سپاه   تبیره زنان بر گرفتند راه
دمنده دمان گاو دم بر درش   بر آمد خروشیدن از لشکرش
سیه کرده میدانش اسبان بسم   همه شهر آوای روئینه خم
۱٤۰۵ گرازان سواران دمان و دنان   بدندان زمین ژنده پیلان کنان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس   درفش از پس‌پشت گودرز و طوس
بیك دست بر بسته شیر و پلنگ   بزنجیر و دیگر سواران جنگ

⁂ همی رخش رخشنده را ره نبود   جز از مغز مردم ورا که نبود
وزانجا چو شیر ژیان باز گشت   تو گفتی که با باد همراز گشت
چو آمد بلشکر سر و تن بشست   به پیش جهاندار رفتش نخست
چنین گفت کای برتر برتران   خداوند کیوان و هم اختران
مر آنرا که تو یار باشی بجنگ   ازو نیست گردد بدریا نهنگ
خداوند نیك و خداوند بد   خداوند رخش و خداوند دد
تو دادی مرا این بنده را فر و زور   تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز خاك پرستش برآورد سر   بفرمود تا اسب و تاج و گهر
دگر خواسته هرچه آورده بود   ز اندك و بسیار وز تار و پود

پذیره سوی پهلوان سپاه بدین گونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه زمین شد ز گردان بکردار کوه
١٤١٠ چو آمد بدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بدین سان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه
از اسب اندر آمد جهان پهلوان پرستش نمودند پیر و جوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد ایزد پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه
١٤١٥ دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم به ایران کمر بستگان تو ایم
بر اسبان نشستند یکسر مهان گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیك شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه
١٤٢٠ پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشت از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر که ای پشت مردی و جان هنر
بخورشید ماند همه کار تو بگیتی پراکنده کردار تو ¹
١٤٢٥ تهمتن سبك دست بیژن گرفت چنان کش ز شاه و پدر بدشگفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست چنان پشت خمیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا بکامت سپهر
توئی پهلوان مهتری پر هنر همیشه به پیش بدیها سپر

¹ ز تیغ تو خالی مبادا جهان همیشه ترا بسته بادا میان

۱۴۳۰ سرت سبز باد و دلت شادمان تن پاك دور از بد بدگمان
خنك زال کش بگذرد روزگار بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
و زین هر سه برتر سر بخت من که چون تو پرستد همی تخت من
۱۴۳۵ بخورشید ماند همی کار تو بگیتی پراکنده کردار تو
توئی تاج ایران و پشت مهان نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بگیو آنگهی گفت شاه جهان که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز پور گزین
۱۴۴۰ زمین را ببوسید گیو دلیر که گیتی مبادا ز رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار که شادان بزی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد
سپهدار گودرز هزمان چنین همی خواند بر هردوان آفرین

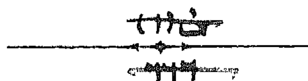
﴿جشن آراستن کیخسرو﴾

بفرمود خسرو که بنهند خوان بزرگان والا منش را بخوان
۱۴۴۵ چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس و میگسار نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشك ناب بپیش اندرون آبگیر گلاب
۱۴۵۰ همی تافت از فر شاهنشهی چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر رستم بیامد بدر کشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری باز گشتن بجای همیزد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه گهر بافته با قبا و کلاه
۱۴۵۵ یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
دو پنجه پریروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورده و کرده یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد زمین را ببوسید و بر جست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان ببست آن کیانی کمر بر میان
۱۴۶۰ ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم برنج و بجنگ و بشادی و غم
بر انداز شان یك بیك هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار رستم بپرداخت شاه بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش سخن گفت از رنج و تیمار خویش
۱۴۶۵ از آن تنگ زندان و آن کارزار فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هرگونه چیز
۱۴۷۰ به بیژن بفرمود کاین خواسته ببر پیش دخت روان کاسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند ز تیمار و دردش کند بی گزند
وزانجاش گردون برد سوی خاك همه جای ترس است و تیمار و باك

۱۴۷۵ هم آنرا که پرورد در بر بناز | در افکند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه | نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست | کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیك و بد دسترس | و لیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کار سپنجی سرای | بد و نیك را او بود رهنمای
۱۴۸۰ ز بهر درم تا نباشی بدرد | بی آزار بهتر دل راد مرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد | همه روز او بر خوشی بگذرد
تمامی بگفتم من این داستان | بدان سان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم | زگودرز و پیران سخن ساختم
۱۴۸۵ بگویم ز کین سیاوخش نیز | نمانم ازو هیچ ناگفته چیز

☆ کنون برشگفتی یکی داستان ☆
☆ به پیوندم از گفتهٔ باستان ☆



Portions of Firdawsi's *Shāhnāma*, the greatest classical Persian epic, have been prescribed several times for the various examinations of the University of Bombay. On all such occasions, however, the prescribed portion was not separately available to students in decent editions clearly printed from movable type. They had either to remain contented with badly lithographed copies of the prescribed portions or to go in for the whole of the cumbrous and costly volume of the *Shāhnāma*. Realising the practical difficulties and handicaps of poor Persian students, we have decided this year to put into their hands this reliable edition of the portion prescribed for the B.A. examination of 1938 and 1939.

The text of our edition of the *Dāstān-e-Bīzan wa Manīza* is based on the latest Persian edition of the *Shāhnāma* by Muḥammad Ramaẓānī, published at Tehran in 1311 Shamsi. This edition itself, says the editor, was prepared after consulting several earlier ones, such as those of T. Macan (Calcutta), J. Mohl (Paris), Vullers (Leiden), Agha Awliya Sami (Bombay), and Abdul-Muhammad and Amir Bahadur (Tehran). Besides these, a number of manuscripts also were consulted. Such an edition can well claim to give a more reliable and more correct text than others.

Bombay, SHARAFUDDIN & SONS.

November, 1937.

SOME BOOKS BEARING ON THE DĀSTĀN

1. An English Translation of the Dāstān by Warner brothers, contained in Vol. iii of their translation of the *Shāhnāma* published in 9 vols. by Trubner & Co. Price of the complete set Rs 65-0-0. Price of Vol. iii (or any other Volume) Rs 7-4-0.

2. A Gujarati translation of the *Dāstan* by Kutar brothers, contained in their Translation (accompanied by the Persian text transliterated into Gujarati characters), published in 10 vols., Bombay, 1914. *Out of print.*

3. A Persian prose abridgement of the Dāstān, by Tawakkul Beg, published by J. E. Saklatwalla. Price Re. 1-0-0.

4. The Persian edition of the *Shāhnāma*, by Muhammad Ramazani, published in Tehran, in 5 vols. Price Rs 30-0-0.

(Items Nos. 1 and 4 are not stocked by us. They can be procured within 4 to 6 weeks on receipt of half price in advance.)